

نقدی بر دو گربه روی دیوار بهرنگی

دو گربه روی دیوار قصه ایست کوتاه و چهار صفحه ای که در سال 1345 به رشته تحریر در آمده است. این قصه تاکنون برغم برخی دیگر از آثار نویسندگانی که به کرات از آن سخن رفته و یا بعضا مورد نقد و بررسی قرار گرفته اند با وجود پیام سیاسی مستتر در آن، چندان مطرح نبوده و مورد مذاقه قرار نگرفته است.

عمده دلیل گریز این محتوا از ذهن راباید در شکل ظاهری و طنز گونه قصه، جذابیت، و فریبندگی تم و اختصار و ایجاز آن جستجو کرد.

انتخاب موضوع و پرداخت آن چنان است که ذهن خواننده تقریبا به طور تام و تمام مجذوب لایه بیرونی قصه می شود تا گوهره آن. بگونه ای که حتی اشخاص آشنا به شیوه نگارش نویسندگانی چهار این تردید می شوند که او این قصه را صرفا جهت سرگرمی و وقت گذرانی نگاشته و عاری از پیامی آموزنده است.

امابهنگی نظر دیگری دارد چنانکه در داستان کچل کفترباز نوشته است :

"کتابهایی که ما را فقط سرگرم میکنند... به درد پاره کردن و سوختن می خورند و... قصه خواندن تنها برای

سرگرمی نیست بدین جهت من هم میل ندارم که بچه های فهمیده قصه های مرا تنها برای سرگرمی بخوانند."

بنابراین به جرات می توان گفت که قصد او از نگارش، "تنها سرگرمی" خواننده نبوده و او میکوشیده است در پس اشکال ظاهری قصه هایش، نظرات، عقاید و پیامهای آموزنده ای مستتر کند.

با نگاهی کلی به مجموعه آثار بهرنگی میتوان چنین ارزیابی کرد که:

یک دسته از پیامهای او که بیشتر جنبه تربیتی - اجتماعی داشته اند، همیشه بشکلی کاملاً واضح و آشکار و با لحنی صمیمی و در حد فهم و درک همه کودکان و نوجوانان بیان شده اند.

هر چند که ممکن بود این گونه پیامهای گاه رادیکال او به لحاظ عدم تطابق با استانداردهای پذیرفته شده از جانب اولیای امور، چون خار در چشم نشیند و آنان را به فغان آورد. مانند هنگامیکه او مثلاً دزدی را برای گرسنه گان و مستمندان مجاز می شمارد و در داستان اولدوز و کلاغها از زبان کلاغ در پاسخ الدوز که دزدی را گناه می داند، می گوید:

"بچه نشو جانم گناه چیست؟ این گناه است که دزدی نکنم و خودم و بچه هام از گرسنگی بمیرند. این گناه است!"

دوم دسته ای از پیامهای او که جنبه سیاسی دارند و به لحاظ شرایط اختناق در آن سالها، در پوسته ضخیمی از ایهام، کنایه و یا استعاره پنهانند که تفسیر و کنکاش را طلب می کنند.

بعقیده من این پنهان کاری، که به لحاظ جو پلیسی آن زمان، لازمه حفظ ادامه کاری او بود، مانع از آن نشد که شکل ظاهری داستانهایش دچار لطمه شوند. او همیشه توانسته است ضمن حفظ سادگی و روانی لایه بیرونی داستان، ادای مطلب کند و عبارتی قصه کودکانه را به ردای استتار پیام سیاسی خود مبدل کرده است. امری که بعقیده برخی از روانشناسان اجتماعی خالی از اشکال نیست.

او خود معتقد بود که نویسنده "هرگز نمیتواند بقول تبریزیه‌ها، لقمه را بجود و توی دهان خواننده بگذارد. خواننده باید خودش مانند نویسنده زحمت بکشد و از لابه لای کلمه‌ها و جمله‌های نویسنده، افکار او را بیرون بکشد. به اصطلاح خواننده باید عارف باشد به اشاراتی بس کند و از آن اشارات تفصیل‌ها بخواند، همه چیز را که نمی‌شود به تفصیل و جز به جز گفت. نویسنده ممکن است سر نخ را به دست خواننده بدهد و این اوست که باید تفکر و تحقیق کند و ببیند آخر نخ به کجا بند است!"^۱

حال با عطف توجه به نظرات نویسنده، میتوان به قصه کوتاه "دو گربه روی دیوار" پرداخت. اما قبل از آن بهتر می‌بینم برای درک بیشتر، به شرایط سیاسی-اجتماعی آن سالها و عقاید احتمالی بهرنگی در آن خصوص نظری افکنده شود.

تا اواخر دهه سی، شیوه قالب تولید اقتصادی در ایران شیوه فئودالی (ارباب رعیتی) بود. روشی که در مقابل شیوه رو به رشد و بالنده سرمایه داری، هم از نظر داخلی و هم بین المللی، بدلیل وجود تنگنا های متعده رو به موت می نمود. این طبقه، ابواب جمعی داخلی و حامیان خارجی شان (انگلسستان) اما بگونه ای طبیعی و غریزی می کوشیدند به هر طریق ممکن از نفوذ و قدرت یابی طبقه جدید در اقتصاد و حاکمیت ایران ممانعت بعمل آورند.

اما با تغییرات پدید آمده در معادلات بین المللی و ظهور امریکا بعنوان قدرت فائق در عرصه جهانی و تحلیل واقع بینانه این ابر قدرت، که حاکم شدن طبقه سرمایه دار بجای فئودال را در کشور های تحت سلطه امری اجتناب ناپذیر می دانست، ستاره بخت بخشی از طبقه فئودال لجوج که با این روند به مخالفت پرداخت را رو به افول برد.

تغیرو جابجایی طبقات در فرآیند تولید اقتصادی و به تبع آن سیاسی، به شکل کلاسیک، آشوب، طغیان و در نهایت انقلاب را می طلبد. مطلبی که از چشم شاه و یا حکومت حامی آن امریکا پنهان نبود. امریکا نه فقط در ایران که در برخی از دیگر کشور های تحت نفوذ با چنین مشکلی دست به گریبان بود. لذا پس از مطالعات بسیار، تنها راه فائق آمدن بر این معضل یعنی تغییر طبقاتی قوای حاکم بدون انجام انقلاب در آن دسته از کشور های تحت نفوذ که در آستانه تحولات اقتصادی-سیاسی و گام نهادن به مرحله صنعتی بودند را در دستور کار قرار داد و "

طرح انقلاب کنترل شده " را تنها راه چاره دید. طرحی که ابتدا پس از جنگ جهانی دوم در ژاپن و سپس در برخی از کشورهای آمریکای جنوبی و سپس بسال 1342 در ایران بمورد اجرا گذاشته شد.

طبق این طرح حاکمان فئودال و در راس آن شاه می بایست داوطلبانه با شیوه تولید قدیمی وداع می گفت ، سرمایه های حاصله را در صنعت رو به رشد(وابسته به غرب و نه ملی) و سود آور جدید بجریان امی انداخت و به تغییر رو بنای سیاسی مبادرت می ورزید.

راه کار های عملی جهت رسیدن باین اهداف و برطرف کردن موانع پیش رو در بند ها و تبصره های متعدد که به اصول شش گانه -بعد ها دوازده و هجده گانه- انقلاب شاه و ملت یا "انقلاب سفید" موسوم شد ، رخ نمودند.

اما این منویات ملوکانه که بنا بر پیشنهاد آمریکا و جهت جلوگیری از تحولات بنیادین و تغییرات غیر قابل کنترل احتمالی آتی در حال پیاده شدن بودند به مذاق بسیاری از دوستان دیروز طبقه حاکم که توان درک تغییرات اجتناب ناپذیر آینده را نداشتند خوش نیامد و نمایندگان سیاسی و ابواب جمعی شان را که شاه آنان را "ارتجاع سیاه" می نامید به فغانی علنی واداشت و رو در روی شاه فئودالی قرار داد که در مرداد 32 مجددا بر تختش نشانده بودند.

حال به قصه میپردازیم که این چنین آغاز می شود.

"یکی از شبهای تابستان بود ، ماه نبود، ستاره هم نبود ، هوا تاریک تاریک بود نصف شب بود سوسکهها آواز می خواندند. صدای دیگری نبود."

در ابتدا شاید اینطور به نظر رسد که قصد نویسنده به تصویر کشیدن شبی تابستانی است، اما با کمی تامل این سؤال مطرح می شود که این چگونه شب تابستانی است که با وجودیکه از ابری بودن آسمان سخنی به میان نیامده است و با وجود اینکه هوا تاریک تاریک است نه ماه رویت می شود و نه ستاره ای به چشم میخورد.

و همچنین با توجه به اینکه در صفحه بعد این قصه، در رابطه با مطلب دیگری میآید که "ستاره درشتی در آسمان افتاد" و از غیر ابری بودن آسمان حکایت دارد، می توان بسادگی دریافت که قصد او از بیان اینکه در آسمان هیچ ماه و ستاره ای نبوده است ،بیان نمادین شرایطی است که او قصد توصیف آنرا دارد. و مقصود او نه وصف یک شب عادی تابستان، که سالهای نگارش قصه، یعنی سالهایی تاریک و ظلمانی نیمه اول دهه چهل بوده است. سالهایی که پس از سرکوب خونین کودتای 1332 و عقب نشینی موقت نیروهای مخالف شاه ، در آسمان سیاسی کشور، ظاهرا نوری بچشم نمی خورد و جز صدای هلله و جشن و آواز فاتحان میدان نبرد یعنی وابستگان رژیم یا به تعبیر نویسنده ،سوسکهها، " هیچ صدای دیگری نبود".

قصه چنین ادامه می یابد.:

"گربه ی سیاهی از آن طرف دیوار می آمد و سرش را زیر انداخته بود ، بو میکشید و سلانه سلانه می آمد

گربه سفیدی هم از این طرف دیوار می آمد و سرش را زیر انداخته بود ، بو میکشید و سلانه سلانه می آمد

چنانکه ملاحظه می شود ، دو جمله هم طول و همانند در پی هم آمده اند ؛ در حالیکه میدانیم نه نویسنده ناآشنا به

فن نگارش بوده است که نداند تکرار دو جمله ی کاملا شبیه به هم ، آنهم بدین شکل آزار دهنده ، دور از هنر

نویسندگی است و هم اینکه پر واضح است که نویسنده برای ادای مطلب جمله دوم ، بسادگی قادر به کارگیری

کلمات دیگری بوده است. نتیجتا باید پذیرفت که او عمدا این دو جمله کاملا شبیه به یکدیگر را در پی هم تکرار

کرده است اما چرا؟

پاسخ این است که او با به کارگیری این جملات کاملا یکسان کوشیده است با سود جستن از یک شگرد

روانشناسانه و در عین حال هنرمندانه این فکر را در ذهن خواننده متبادر کند که هر دو گربه به جز رنگ ظاهری ، از

بقیه جهات با یکدیگر کاملا یکسان و برابر می باشند .

بعقیده من منظورنویسنده از بیان این دو رنگ اشاره ایست استعاری به همان دو جریان سیاسی آن روزها و رنگ سفید حامیان " انقلاب سفید " اند که خواستار سرعت بخشیدن به روند تبدیل شیوه تولید فئودالی به تولید سرمایه داری وابسته بودند و مقصود از رنگ سیاه ، فئودالها و ملاکین و ابواب جمعی آنان و به تعبیر شاه "ارتجاع سیاه" بودند که بر ادامه تاراج به شیوه گذشته پای می فشردند و مرگ سیاسی و کاهش سهم استثمار خود را در تغییرات مورد نظر " انقلاب سفید " میدیدند.

قصه ادامه میدهد:

"اینها آمدند و آمدند و درست وسط دیوارکله هاشان بهم خورد هر یکی یک ((پیف پیف)) کرد و یک وجب عقب

پرید

فاصله شان دو وجب بیشتر نبود. دل هر دوشان تاپ تاپ میکرد."

در اینجا نویسنده به تشریح دیدگاه سیاسی خود در مقابل عقاید دیگری پرداخته که در آن سالها، در گیری دو جریان را کارزار بین دو نیروی واپس گرا و مترقی تبلیغ می کرد و انقلاب سفید شاه را مترقی معرفی می نمود، لذا نویسنده جهت افشای ماهیت دو مخاصم امروز و دوستان دیروز پرداخته، تصریح می کند که نیروهای این دو جریان به ظاهر متخاصم در عین جدال با یکدیگر از نظر ماهوی بهم نزدیک بوده اند و فقط "دو وجب" با یکدیگر

فاصله داشتند و باز هم برای شناساندن بیشتر آنان بعنوان نیروهای ضد انقلابی، بشکلی نمادین به خصلتی اشاره می کند که خاص جریان‌های ضد انقلاب است، یعنی ترسو بودن و لذا از به شماره افتادن ضربان قلبشان به هنگام امکان شروع درگیری سخن می گوید.

بهرنگی گویا برای به تصویر کشیدن شروع درگیری های دهه چهل ادامه می دهد:

"گربه سیاه باز هم جلو خزید. گربه سفید دیگر معطل نشد. تند پنجولش را انداخت طرف گربه سیاه زد گوشش را پاره کرد."

اما او (گربه سیاه) نتوانست حریفش را زخمی کند ، خیلی خشمگین شد کمی عقب کشید و گفت " راه بده من بروم اگر نه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. گربه سفید خندید ... و گفت... اگر راه دادن کار خوبی است چرا خودت راه نمی دهی من بروم.

گربه سیاه گفت : راه بده من بگذرم. بعد تو بیا و هر گوری میخوای برو"

به نظر بهرنگی جدال آن دو، نه جدال مرگ و زندگی، که فقط بر سر دست بالا داشتن در امور و تقدم بر دیگری بود. ضمن آنکه نیروی قالب با بزرگ منشی می پذیرفت که دیگری بعنوان نیروی مقلوب راه خود را ادامه دهد و طبق شیوه مورد نظر خود عمل کند و به تاراج پردازد.

جناح مخالف و به تعبیر حکومت "ارتجاع سیاه" که در مرداد 32 پادشاه فراری وجوان را با حمایت بیگانگان بر تخت نشانده بود، او را به نوعی مدیون و دست نشانده ی خود می انگاشت و از دخالت های روبه افزایش او به ستوه آمده بود و خواهان باز گشت شاه بر جایگاه قبلی و سلطنت سنبلیک بود و نه دخالت در همه امور. مطلبی که با توجه به بلوغ سیاسی شاه و حمایت های صریح آمریکا از او، دیگر غیر قابل قبول می نمود و خشم او را بر می انگیخت.

"گربه سیاه عصبانی شد و یکهو فریاد زد: برگرد برو پشت بام. موش مردنی. گربه سفید به رگ غیرتش بر خورد. پنجولش طرف گربه سیاه انداخت. گربه سیاه این بار جاخالی کرد و زد بینی او را پاره کرد. خون راه افتاد. حالا دیگر نمیشد جلوی گربه سفید را گرفت. طوری سر و صدا راه انداخت که سوسک ها صدایشان را بریدند و سراپا گوش شدند."

آری در این جدال، خون بسیاری از نیروهای مردمی و مبارزان ریخته شد و جامعه برای مدتی بر اثر شُک وارده در بهت فرو رفت و حتی سوسکهای زمان، از آواز و شادی بازماندند. و از طرفی شرایط چنان شد که رشد نیروهای انقلابی و بالنده را نیز که در حال نضج بود دچار وقفه کرد و آنان را برای مدتی از حرکت و رشد نموباز داشت و یا بزبان قصه «یک گل سرخ که داشت باز می شد نیمه کاره ماند. ستاره درشتی در آسمان افتاد.»

اما در هنگام درگیری های حاصل بین نیروی های واپس گرا، عموماً شرایطی فراهم می آید که نیروهای مردمی بدلیل افزایش آگاهی های سیاسی از یک سو و در گیر بودن دشمن به نزاع با یکدیگر از دیگر سو، فرصت را مغتنم شمردند و بر هر دو دسته بتازند و هر دو را به زیر کشند. مطلبی که از چشم هیچکس و از جمله همان نیروهای واپس گرا که بر سر سهم بیشتر با یکدیگر به مقابله می پردازند، نیز پنهان نیست. به همین دلیل است که گربه سیاه نصیحت گونه خطاب به گربه سفید می گوید:

"زیاد هم سرو صدا راه نینداز که آدمها بیدار می شوند و می آیند هر دو تاملان را کتک می زنند."

گرچه سیاه ادامه می دهد: "من از سر و صدا نمیتروسم و عقب گرد هم نمیکنم همین جا می نشینم که حوصله ات سر برود و بر گردی بروی پی کارت"

نظرات ارتجاع فئودالی که گویا از بیداری مردم در هراس نبود و می پنداشت آنان برای همیشه در خواب خواهند ماندو در آینده هم هیچ خطری تهدید شان نمیکند ، و به همین دلیل حضرات می توانستند پیرامون صبر و حوصله و مقاومت خویش داد سخن گویند. در شرایطی که نیروهای انقلابی سرکوب شده بودند . و به زبان قصه در هنگامی که:

"رشد گل‌های سرخ متوقف شده بود و مردم در خواب بودند!"

پس از سرکوب خونین 42 بجز اعتراضات مردمی کوچک ، شرایط سیاسی - اجتماعی رو به آرامش نسبی نهاد. حکومت به محکم کردن پایه های خود مشغول شد و جنبش انقلابی که راه مبارزه مسالمت آمیز را غیر ممکن می دید خود را ملزم به ایجاد تشکیلات مخفی و سازماندهی زیر زمینی دید. و بقول بهرنگی:

"گرچه سیاه آرام نشسته بود و ... گرچه سفید هم نشست و چیزی نگفت صدای گریه بچه ای شنیده شد بعد بچه خاموش شد. باز صدای سوسکهها بودو خش و خش گل سرخ که داشت باز میشد.

از این پس نویسنده با به پرواز در آوردن فرشته خیال به استقبال طلیعه سحر می رود و پیش بینی می کند که با گذشت زمان و ادامه روند حرکت تاریخی، تضاد دو جناح فزونی خواهد گرفت و به حدی غیر قابل تحمل خواهد رسید، وجدالی سخت پیش رو می بیند.

"دو دقیقه ای گربه ها تو چشم هم زل زدند ... اما معلوم بود که صبرشان تمام شده است. گربه سفید... داد زد... تو اصلاً گربه ی لجی هستی. من باید بروم خانه حسن کله پز، آنجا بوی کله پاچه شنیده ام... گربه سیاه خندید و گفت. میاوو! تو فکر می کنی من روی دیوارای مردم ول میگردم؟ من هم آن طرفها بوی قرمه سبزی شنیده ام... هر دو شروع کردند به پیف پیف و افتادند به جان هم."

و پیش بینی می کند که حاصل جدال پر سرو صدای آندو، بیداری مردم را بهمراه خواهد آورد که برای کسب آرامش و بهروزی خویش، بپا خواهند خاست و دزدان و چپاولگران را مجبور به فرار از بام خانه و کاشانه شان خواهند کرد.

"گربه ها سر گرم دعوا بودند که کسی از پای دیوار آب سردی روشن پاشید هر دو دستپاچه شدند. هر کدام از راهی که آمده بود فرار کرد و پشت سر هم نگاه نکرد."

این نقد نه به معنای تایید همه نظرات بهرنگی در این نوشتار که صرفاً کوششی است جهت پرتو افکنی به گوشه ای تاریک از قصه

نویسنده ای که اکنون در بین ما نیست.

با احترام حسن نیکوفرید